



سخنرانی ولایت امر خداست

حاج حسین خوش لجه

ولایت امر خداست

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

السلام علیک یا ابا عبد الله السلام علیکم ورحمة الله
و بركاته.

درخواست از خدا برای ضبط کردن اسم ما در طومار
عزاداران امام حسین (علیه السلام)

رفقای عزیز! این ماه مُحَرَّم که تمام شد. صفر هم دارد
تمام می شود! من توی حیاط نشسته بودم؛ گفتم:
خدایا! مُحَرَّم تمام شد، صفر تمام شد. رفقای عزیز! من
خواهش می کنم شما آمادگی داشته باشید. گفتم: خدایا!

ما چه کار کنیم؟! حالا راهی واسه ما باز نبود و جایی نرفتیم. خواهش می‌کنم، شما هم جداً درخواست کنید. گفتم: اسم ما را در طومار عزاداران امام حسین (علیه السلام) ضبط کن! جداً باید از خدا بخواهید که خدای تبارک و تعالی اسم ما را در طومار عزاداران امام حسین (علیه السلام) ضبط کند. اما رفقای عزیز! یک وقت در مسجدی، جزو عزاداران امام حسین (علیه السلام) نیستی؛ یک وقت در بیابانی، در صحرایی، در کارگاهی جزو عزاداران امام حسین (علیه السلام) هستی. من خواهش می‌کنم حضرت عباسی یک قدری تفکر دارید، یک قدری تفکرتان بیشتر باشد. خدا می‌داند روی هر کدام از این حرف‌ها باید یک هفته، دو روز، سه روز روی

هر حرفی حساب کنید. اگر کسی روی حرف حساب نکند مثل منبری‌ها که آمدید پای حرف‌شان، یک چیزی گفته، تو یک حرفی شنیدی و رفتی. شما در مسجد هستی جزو عزاداران امام حسین (علیه السلام) نیستی. دو ماه عزاداری به حساب خودت کردی؛ اما آیا دلت کجاست؟! آیا قلبت کجاست؟! آیا مقصدت چیست؟! آیا خیالت چه بوده؟!

رشد ولایت رفقا و تشکر متقی

من امروز خدمت یکی از رفقای عزیز خودم، البته شما تمام عزیز هستید؛ اگر من یک وقت یک لکنت زبانی دارم مرا عفو کنید، من تمام شماها را دوست دارم اما هر

کدام تان که ولایتش در نظر من بیشتر رشد کرده، من ولایت تان را بیشتر تشکر می کنم. حالا شما می گوئید: آن قدر چیز شدی [که] ولایت را تشخیص می دهی من غلط می کنم این حرف را بزنم اما چیزی که دارم به شما عرض می کنم؛ یک وقت آدم یک حرف هایی را می شنود یک اندازه ای ناراحت می شود.

مکان شرط نیست.

شما حسابش را بکن، من قرار است [که] اگر فرصتی باشد چند کلامی راجع به رسول الله (صلی الله علیه و آله)، چند کلامی راجع به امام حسن (علیه السلام)، چند کلامی راجع به آقا علی بن موسی الرضا (علیه السلام)،

صحبتی بکنم. شما عزیزان من! دارم می گویم: بیایید روی مبنای یک قدری فکر کنید، روی این حرف ها فکر کنید، یک قدری تفکر داشته باشید. مثلاً شما این زنِ امام حسن (علیه السلام) را ببین، در خانه امام حسن (علیه السلام) است، زنِ امام حسن (علیه السلام) است، در خانه ولیّ خداست اما حواسش در کاخ یزید است. خدا معاویه را لعنت کند به او گفت: اگر تو امام حسن (علیه السلام) را زهر بدهی من تو را می آورم زن یزید می شوی. در کاخ من می آیی. این جا در خانه ولیّ خداست اما دلش در کاخ یزید، در کاخ معاویه است. تو در مسجدی اما دلت کجاست؟! اگر من می گویم، روایت رویش می گذارم نه که خدای نکرده نستجیرُ بالله بخوایم به

آقایانی که در مسجدها و در تکیه‌ها هستند، جسارت کنم. رفقای عزیز! من مبنای ولایت را می‌گوییم، من کاری به کار کسی ندارم. مگر من پرونده این‌ها را دیدم؟! حالا ببین هنده در کاخ یزید است [اما] در خانه زهراست. در کاخ یزید است [اما] حواسش در خانه‌ای است که هم ریگ و هم پوست است.

جریان ملاقات هنده با زینب (علیها السلام) در بارانداز و شناختن او

حالا وقتی که [هنده] می‌شنود زینب (علیها السلام) اسیر است، آن‌جا [به بارانداز، یعنی همان خرابه] آمده، همه‌اش را نمی‌خواهم بگوییم، می‌خواهم یک

چیزهای دیگری بگویم. حالا سؤال می‌کند، می‌گوید: اسیر است. [می‌گوید] چه کسی هستید؟ می‌گوید: اُسرای آل محمد هستیم، ساکن کجایید؟ مدینه، چه کوچه‌ای؟ بنی‌هاشم، آیا زینب (علیها السلام) را می‌شناسی؟ می‌گوید: هنده! حق داری مرا شناسی. حسین (علیه السلام) مرا کشتند! این توی کاخ یزید است، پیراهن خودش را پاره می‌کند، گیس‌های خودش را می‌کند، خودش را در خاک می‌غلتاند، صدها زن اعیان و اشراف آمده‌اند افتخار می‌کنند که دور این هستند، خودش را چه جور به زمین می‌مالد! خاک مال می‌شود. والله این در عقبی خاک مال نیست، سرافراز است! در کاخ یزید است اما در خانه حسین (علیه

السلام) است.

این زن [جُعه] در خانه ولایت است اما در کاخ یزید است. رفقای عزیز! این حرف‌ها مبنا دارد، بیایید فکر کنید کجایی؟! تو الآن نشستی کجا نشستی؟! حواست کجاست؟! آیا دل به این حرف‌ها داده‌ای؟! کجایی؟!

به عمل قومی راضی بودن و جزء همان قوم شدن

این هم روایتش: پیغمبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: هر کسی به عمل قومی راضی باشد جزو همان قوم است. یک روایت دیگر رویش می‌گذارم که یک کج سلیقه‌ای، کج دهنی نکند؛ [که] این بی‌روایت حرف می‌زند. هر حرفی که من زدم از من سؤال کنید من روایت و حدیث

رویش می گذارم. حضرت سجاد (علیه السلام) هم می فرماید: سنگی را دوست داشته باشی با آن محشور می شوی.

اگر بخواهید مطلبی را بفهمید آقا امام زمان (عج الله فرجه) حالی شما می-کند.

من دارم به شما عرض می کنم اگر شما حرفی را بزنید که یک اندازه ای ناراحتی در دلتان ایجاد بشود نه ناراحتی زمین و ملک و کارگاه و کارخانه و پول و چک و سفته، این ها را دور بریز! این ها را والله شرع امضا نکرده است. این ها خیال است، شیطان همیشه دارد با تو همکاری می کند، تو را از حضور قلب انداخته، تو را از نماز شب

انداخته، از بیتوته‌ی خدا انداخته اما قربان‌تان بروم، اگر واقع بخواهید یک مطلبی را بفهمید آقا حالتان می‌کند. من بیشتر از این نمی‌توانم به شما بگویم؛ آن وقت جارو به دُم من می‌بندید. والله! من دُم ندارم اما بسته می‌شود.

متقی رفقاییش را از فرزندانش بیشتر می‌خواهد.

بیایید من می‌گویم حرف مرا بشنوید. یکی از رفقای عزیز من، اگر می‌گویم رفیق، همه شماها را می‌گویم، یک وقت خیال نکنید روی یک شخص حرف می‌زنم. حرف باید این جور باشد؛ من اگر یک شخصی را می‌گویم، شوهر ننه‌ام که نیست! نه والا، بعضی‌ها می‌گویند:

چطوری ایشان این جور می گوید؟! نه باباجان! من لسانم این جور است. شما باید مرا عفو کنید، همه شماها عزیز من هستید، همه شماها فرزند من هستید، والله من شما را شاید بهتر از فرزندم بخواهم. چرا؟ فرزندم مجبور است مرا اطاعت کند، شما که مجبور نیستید. پس شما ارزش تان از فرزندان من والله بالله تالله بیشتر است. چرا؟ او [فرزندم] شاید یک احتیاجی به من داشته باشد فرمان مرا می برد. آن چند وقت پیش به بنده زاده ها گفتم؛ گفتم: بابا! فرمان من را می برید یک اندازه ای احتیاج دارید، روزی می شود من را بخواهید که احتیاج به من نداشته باشید فرمان من را ببرید. شما که فرمان من را می برید چه احتیاجی دارید؟! شاید من،

نستجیرُ بالله به شما احتیاج داشته باشم.

اگر ابوذر می دانست در دل سلمان چه می گذرد،
ممکن بود او را بکشد.

حالا این دوست عزیز من، من راجع به این صحبت کردم که اگر ابوذر می دانست در دل سلمان چی هست، ممکن بود [ابوذر] ایشان [سلمان] را بکشد! ایشان ناراحت شد و گفت چه می گویی؟! آیا ممکن است ابوذر سلمان را بکشد؟! خیلی ناراحت شد! گفتم آقا جان! تو مهمان من هستی اما من راجع به ولایت احترام هیچ کسی را نمی گیرم. چرا نمی گیرم؟ اگر بخواهم احترام بگیرم به شما جفا کردم، من جفا به کسی نمی کنم. این

را بدانید اگر من یک وقت بی حیایی درباره شماها می‌کنم، بدانید می‌خواهم ولایت پذیرفته شود، شما ولایت را بپذیرید.

چند حقیقت است که کسی توانایی فکر کردن درباره آن را ندارد

به ایشان عرض کردم مگر من در نوارهای دیگر هم نگفتم [که] چند چیز است که کسی نمی‌تواند فکرش را بکند؟! یکی ولایت است، یکی قرآن است، یکی خداست، یکی خلقت است. به ایشان گفتم: مگر می‌دانی هانی بن عروه و حارث بن عروه این‌ها برادر هستند؟! یک برادر [حارث] آن قدر خبیث که آخرش

بگویند بچه‌ها [ی مسلم] را بیاور و سرهایشان را بپُرد. آن یکی [هانی] تا آخرین نفس از نایب آقا امام حسین (علیه السلام) دفاع کند.

محمد بن ابوبکر از صُلب کثیف‌ترین مردم بود.

بعد گفتم رفیق عزیز! تو باور می‌کنی از صُلب کسی که کثیف‌ترین تمام خلقت است [یعنی] ابوبکر، محمد بن ابوبکر به وجود بیاید؟! ایشان یک اندازه‌ای قبول کرد. باز من هنوز خودم قانع نشده بودم جواب بهتر می‌خواستم، این جواب دید ولایتم بود که گفتم اما من جواب از خود ولایت می‌خواستم.

سِرُّ الله بودن سلمان و فرق او با ابودر. جریان آمدن

آن جنّ نزد پیامبر (صلی الله علیه و آله) و رفتن
امیرالمؤمنین (علیه السلام) با او و گفتن آن بیدر مگو
به سلمان

من دیدم ایشان تشریف آوردند یک شبهی، چیزی. حالا
نگویید که امام-زمان (عج الله فرجه) بود و شما یک
حرف‌هایی بزنید. آقا جان! یک دفعه دیدم به قدری
تعریف ابوذرا کرد که من خجل شدم. گفتم: آیا شاید
این حرفی که من زدم ایشان تأیید نمی‌کند؟ خجل
شدم! این قدر وصف ابوذرا گفت که من را گیج کرد.
یک دفعه گفت که اما ابوذر بیدر الله نبود. سلمان سرّ الله
بود. سرّ الله یعنی چه؟ یعنی این که پیغمبر اکرم (صلی
الله علیه و آله)، صلوات بفرستید!

پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) وقتی به معراج تشریف بردند خدا سه هزار حرف زد، هزارتای آن را [گفت] بگو، هزارتا را نگو، هزارتا را می خواهی بگو، می خواهی نگو! اما سلمان؛ آن قضیه جنّ هایی که طول و تفصیل دار می شود؛ یک روزی یک جنّی آمد آن جا [نزد پیغمبر (صلی الله علیه و آله)]. بعد آقا که شما باشید! [آن جنّ] گفت: این ها ما را می زنند. [پیغمبر (صلی الله علیه و آله)] گفت علی-جان! برو اصلاح شان بده. هر کدام اصلاح کردند که کردند، نکردند گردن-شان را بزن. امیرالمؤمنین (علیه السلام) بیرون شهر آمد. حضرت فرمود: پسر عمّم را بدرقه کنید، رفتند. زمین دهان باز کرد، علی (علیه السلام) رفت. آن جنّ هم رفت اما چه

شد؟!

می گویند: زهرای عزیز یک اندازه ای خبردار شد و ناراحت شد. گفت: عزیز من! [علی (علیه السلام)] می آید. نه این که زهرا (علیها السلام) نداند، اگر بگویید نمی دانست! جسارت به ولایت کرده اید. می خواهد افشا کند! حالا گفت: هرکسی خبر پسر عمّم را به من بدهد، هر چه بخواهد [به او] می دهم. یک دفعه دید زمین دهان باز کرد امیرالمؤمنین (علیه السلام) با ذوالفقار بیرون آمد. [سلمان] گفت: علی جان! فدایت بشوم! من بروم خبر شما را به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) بدهم. ایشان آمد خبر به پیغمبر (صلی الله علیه و آله) داد.

چند روز که کشید، [سلمان] گفت: «الوعده وفا!» یا رسول الله! گفתי: هرچه بخواهی به تو می‌دهم. گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: از آن سه هزار حرفی که زده هزارتایش را گفته‌نگو، یکی‌اش را به من بگو! پس از آن حرفی که خدا گفته‌نگو، به سلمان گفت؛ پس سلمان سرُّ الله است اما ابوذر سرُّ الله نیست! ببین چقدر قشنگ است! حالا می‌خواهم به شما بگویم اگر می‌گویید: «سلمان منّا اهل البيت»؛ جخ [تازه] توان دو حرف دارد، [توان] دو بیدر دارد، نه هزار بیدر! کجایی؟! چی چی ما ولایت ولایت می‌کنیم؟! چرا ولایت را نمی‌شناسیم؟! آن سلمانی که جزو اهل بیت شده، جخ [تازه] دوتا از هزار حرف را به او می‌گوید.

ناقصی خلقت درباره ولایت

به علی (علیه السلام) قسم، هزار حرف راجع به ولایت است! مغزی توی این عالم نیست که بخواهد این حرف‌ها را بفهمد. بیاید تسلیم ولایت شوید؛ این قدر این طرف آن طرف ننزید. مگر ممکن است کسی ولایت را بکشد؟! در تمام خلقت کسی که توان ولایت را دارد، خود رسول الله (صلی الله علیه و آله) است. تمام انبیاء، تمام صد و بیست و چهار هزار پیغمبر به استثنای پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله)، ولایت‌شان ناقص است. تکمیل نیست؛ به این دلیل من می‌گویم؛ چون که «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا»، صلوات بفرستید!

به تمام پیغمبرها می گوید تسلیم رسول الله (صلی الله علیه و آله) بشوید. آن وقت ولایت را یک اندازه ای می فهمند پس تمام ناقص هستند. تمام خلقت ناقصی درباره ولایت دارد. چه می گوید ولایت ولایت می کنید؟! شما بین الآن این ابوذر عزیز چه می گوید! یکی از رفقای عزیز من خیلی این حرف من را استقبال کرد و استقبال دارد و خدمت شان عرض کردم. خصوصی پیش من آمد، ایشان قبول کرد. حالا ابوذر به عباس می گوید: عباس! تو چه می گویی که معاویه و این ها می گویند اسم علی (علیه السلام) در قرآن نیست؟! هر آیه ای که نازل شده است اسم علی (علیه السلام) در آن هست! من غلط می کنم به ابوذر جسارت بکنم و بگویم متوجه

نیست. من می گویم شاید مطابق مغز عباس گفته باشد. این حرف خیلی خطرناک است حالا ابوذر بگوید. به روح تمام انبیاء قسم من این حرف را امروز می زنم: اگر تمام انبیاء، تمام اولیاء بیایند راجع به ولایت صحبت کنند، خدا یک مغزی به من داده است می گویم کسری دارید، ولایت بالاتر از این است! چرا؟ ترک اولی دارند! خدا یک مغزی به من داده است، این است که دارم به شما می گویم که باید این جوری بشوید.

یقین به ولایت و ساکت شدن، کتاب دیدن و در شک افتادن

باید ولایت را یقین کنید! این قدر این طرف آن طرف نزن،

این قدر این کتاب و این کتاب را نبین. عزیز من! ساکت شو! آخه چی می خواهی بفهمی؟! تو باید یقین به ولایت داشته باشی، مواظب باشی ولایت خدشه دار نشود. بیا این بُنيه ای که داری، توانی که داری خرج ولایت کن. عزیز من! کجا می روی این کتاب ها را می خرید و می بینید؟! چه چیزی می خواهید بفهمید؟! مگر به ولایت یقین نداری؟! ساکت شو! مگر سلمان ساکت نبود؟! مگر ابوذر ساکت نبود؟! مگر میثم ساکت نبود؟! چرا ساکت نمی شوید؟!

تشخیص ولایت یکی است! می روی کتاب می بینی. آن آقا یک چیزی گفته بود توی شک می افتی؛ اگر نه من که کتاب ندارم که بخواهید کتاب من را بخرید. پس من

کتاب دارم که بگویم کتاب من را بخرید؟! چرا متوجه نیستید؟! پس معلوم می شود این در، آن در می زنید می خواهید ببینید این چه چیزی گفته، آن چه چیزی گفته، این چه چیزی گفته. کتاب خواندن یعنی این! عزیز من! بیا قرآن بخوان، فدایت بشوم! بیا قرآن معنی کن؛ بیا قرآن معنی کن، توی قرآن بیا. حالا ببین ابوذر چه می - گوید؟

قرآن درون علی (علیه السلام) است؛ نه علی (علیه السلام) درون قرآن

می گوید: هر آیه ای که آمده علی (علیه السلام) درونش است، اگر این است؛ پس اهل تسنن می گویند ما قرآن را

قبول داریم پس ما هم علی (علیه السلام) را قبول داریم، به دید ولایت من؛ اما این نیست. به تمام آیات قرآن، هر آیه‌ای که هست توی علی (علیه السلام) است؛ نه علی (علیه السلام) توی آیه است. مگر قرآن نازل شده که علی (علیه السلام) دارد «قد أفلح المؤمنون» می‌خواند؟! کجا نازل شده است؟! پس قرآن توی علی (علیه السلام) است. ای ابوذر! فدایت بشوم، چه می‌گویی؟! اگر ابوذر گفته دارم می‌گویم، نه [این که] من بگویم من بهتر می‌فهمم، من غلط می‌کنم. ابوذر می‌خواسته به آن [عباس] بگوید که معاویه اگر به تو می‌گوید قرآن را معنی نکن؛ یعنی بدان هر آیه‌ای که هست علی (علیه السلام) درونش است. آن [ابوذر] دارد

جواب آن [عباس] را می‌دهد؛ اگر نه درست این است که من دارم می-گویم. چرا؟ بهتر حالی ما بشود، شما همه باسواد هستید، مگر علی (علیه السلام) نمی‌گوید «أنا قرآن ناطق»؟! پس علی (علیه السلام) قرآن است، آن آیه‌های قرآن یعنی قرآن صفات علی (علیه السلام) است، قرآن صادرات علی (علیه السلام) است. چه می‌گویید؟! حرف دارید بزنید. ما آمدیم این جا تمرین ولایت کنیم. صادرات علی (علیه السلام) است.

روایت دوم و سوم: مگر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) نمی‌گوید دو چیز بزرگ می‌گذارم یکی قرآن، یکی عترت است، قرآن را از عترت من پرسید؟! دارد حالی ات می‌کند: قرآن درون عترت من است. چرا ما متوجه

نیستیم؟! والله بالله تالله تا دنیا و هوا و هوس را کنار نگذارید، این حرفها را متوجه نمی-شوید. من هم نمی شوم، شما هم نمی شوید، کنار بگذارید.

امراطاعت نکردن و گم شو شدن

روایت دیگر: مگر آقا امام رضا (علیه السلام) نمی گوید «لا إله إلا الله حصنی فمن دخل حصنی أمن من عذابی بشرطها و شروطها أنا من شروطها»، شروط لا إله إلا الله ما هستیم. حالا اگر یک کج دهنی نفهمد می گوید این چه چیزی می گوید؟! یعنی تو از لا إله إلا الله هم بالاتری؟! نه! لا إله إلا الله به تو گفته صفات من را در مقابلش کرنش کن. ببین من چقدر روایت پیاده می کنم

لطمه به این حرف نخورد. مگر شیطان نیست که به خدا می گوید من تو را قبول دارم؟! نماز خواندم چهار هزار سال برایت می خوانم، هیچکس لیاقت ندارد لیاقت سجده ندارد، ای خدا! تو [لیاقت سجده] داری. خدا می گوید: گمشو! امر مرا اطاعت کن!

رفقای عزیز! علی (علیه السلام) امر خداست، امام سجاد (علیه السلام) امر خداست، زهرا ی عزیز امر خداست، این ها امر خدا هستند. اگر امر را اطاعت کردیم این درست است؛ وگرنه والله مثل شیطان می شویم. این خداپرستی ما، این لا إله إلا الله گویی ما مثل شیطان است، چرا امر را اطاعت نمی-کنید؟! فدایتان بشوم، بیاید امر را اطاعت کنید.

آخر ماه صفر از خدا چه بخواهیم؟

عزیزان من! آخر ماه صفر است. امشب از خدا بخواهید، هر کجا می-خواهی باش، توی ماشینت داری می روی بخواه، دستت را می شویی بخواه. در بیابانی، در کارگاهی، در رختخوابی، بخواه، هر کجا هستی بخواه: خدایا! ما را از عزاداران حسین (علیه السلام) قرار بده. خدایا! ولایت را به ما بچشان. خدایا! ولایت نوشیدنی است، از آن خُم ولایت به ما بچشان، تا ما ولایت را تشخیص بدهیم.

رفقای عزیز! من تند شدم [که] گفتم [کتاب نخوانید]، نمی گویم کتاب نخوانید، ببینید من چه می گویم؟!

حضرت می فرماید که همه ما نوریم، کلام ما هم نور است، بیایید با کلام خدا آشنا شوید. الآن من یک نویدی می خواهم به شما بدهم، یک عیدی به شما بدهم. اگر ما بیاییم روی این حرف ها، ناامید می شویم! حالا بیایید ببینید من چه چیزی به شما می دهم؟! این را عیدی به شما می دهم.

کار کردن با کلام ولایت و محشور شدن با ولایت

ما هیچ راهی نداریم، شیطان وسوسه خیلی زیاد دارد، دنیا رنگ شده است، آن هایی که ما از ایشان انتظار داشتیم رنگ شده اند، فقط یک چیزی مانده، من یک راهی برای شما پیدا کردم اما حضرت عباسی این راه را از

دست ندهید. یقین کنید بیایید همیشه حرف ولایت بزنید. اگر شما الآن در حُجرات نشسته ای، حرف ولایت بزن. توی ماشین نشسته ای، این نوار را گوش بده، حرف ولایت بزن. همیشه حرف ولایت بزن، آن وقت با ولایت محشور می شویم. والله بالله تالله دارم جداً به شما می گویم اگر این جوری نباشید کلاه سرتان می رود. ما از عهده شیطان نمی توانیم برآییم. رفقای عزیز! ما از عهده این زمان نمی توانیم برآییم، ما از عهده فرمایش های خصوصی و عمومی زن و بچه نمی توانیم برآییم. تمام این ها حمله به ولایت شده است، تمام این خواسته های این مردم، حمله به ولایت شده. گفتم در آن نوار: بیایید ولایت را لگدکوب نکنید بیایید، هیچ

راهی نداریم! فقط با این حرف‌ها آشنا شوید، با این حرف‌ها کار کنید، تا با ولایت محشور شوید. خدا می‌داند حرف خیلی قشنگ است، هیچ راهی ندارید.

مگر پیغمبر (صلی الله علیه و آله) نگفت که به عمل هر قومی راضی باشید، جزو همان قوم هستید؟! بیایید ما به عمل ولایت راضی باشیم. عزیزان من! فدایتان بشوم، قربان‌تان بروم، مگر امام سجاد (علیه السلام) نمی‌گوید؟! می‌گوید هر سنگی را دوست داشته باشید با آن محشور می‌شوید. بیایید ما ولایت ائمه را قبول کنیم، دوست داشته باشیم. ببین من اول این نوار گفتم: دوستی این است که [هنده] در کاخ یزید است، در خانه زهراست، زهرا (علیها السلام) را دوست دارد، حالا آن جا

هست باشد. شما هم در هر کارگاهی هستی باش، در هر تأسیسه‌ای هستی باش؛ اما دلت کجا باشد؟! آن جا [پیش ولایت] باشد. این [جُعدِه] در خانه ولایت است، [دلش] در خانه ضد ولایت است.

معنای شنیدن. مواظب خدشه ولایت بودن

عزیزان من! خواهش دارم تو را به خدا، تو را به علی بن موسی الرضا (علیه السلام) این حرف را فکر رویش بکنید؛ نه این که نواری را بشنوی. آیا فهمیدی یا فقط شنیدی؟! خیلی چیزها را آدم می‌شنود. شنیدن این است یک وقت یک سؤال از من می‌پرسد این جوری است، این جوری است، ما این جوری فهمیدیم در آن کار

کنیم. چرا کارگاه می گوید؟ در آن دارند کار می کنند.
ولایت هم کارگاه است، باید بیایید در آن کار کنید.

آیا این که امام رضا (علیه السلام) می فرماید: «لا إله إلا الله حصنی فمن دخل حصنی أنا من شروطها» فکر کردید یعنی چه؟ والله اگر فکر نکنید خیلی اشتباه کردید! دارد می گوید آن لا إله إلا الله که گفتید، شرطش ماییم. «شرطاً و شروطها أنا من شروطها» خوب حالا یک کج دهنی بگویند این از خدا بالاتر است؟! نه بابا! خواست خدا این است، ما باید مواظب خواست خدا باشیم.

اگر توی این حرف ها برویم این حرف ها را هر مغزی کشش ندارد. دوباره تکرار کنم قربان تان بروم، شما

ولایت را تشخیص دادید، باید مواظب باشید خدشه به ولایت تان نخورد. دوباره تکرار می کنم اگر بخواهید این کتاب و آن کتاب را ببینید در دست انداز می افتید. آن آقا این جور گفته، آن آقا این جور گفته، من حرف را خیلی بالا بردم اگر متوجه باشید. باید این جوری بشوید، دوباره تکرار می کنم تمام انبیاء کسری ولایت دارند به غیر از رسول الله (صلی الله علیه و آله). ولایت یک چیزی نیست که ما از آن سر در بیاوریم [یعنی بفهمیم]. ولایت توحیدی است، اگر از خدا سر در می کنیم، از ولایت هم سر در می کنیم [یعنی می فهمیم]؛ ولایت توحیدی است.

العبد المؤید رسول المکرم أبو القاسم محمد.

"السلام علیک یا أباعبدالله السلام علیکم ورحمة الله و
برکاته."

هر اشعاری، اشعار نیست

رفقای عزیز! قربان تان بروم، فدایتان بشوم، ممکن است که آدم یک اشعارهایی را بخواند، راجع به ائمه باشد ممکن است، اما اگر ما تفکر داشته باشیم هر اشعاری که اشعار نیست. شما بین، شما بین حمیری چقدر می آید اشعار راجع به امام صادق (علیه السلام) می خواند؛ شعرای دیگر هم هستند. می آید اشعار می خواند، حضرت پاسخ نمی دهد. یا بن رسول - الله! ایشان این همه اشعار راجع به ولایت می خواند، شما هیچ

پاسخ نمی دهید. می گوید: عزیز من! این حنفی است، محمد بن حنفیه را قبول دارد. این آقایی که آمده، این رفیقی که آمده با این مداح یا حمیری یا کس دیگر دوست است می آید، به او می گوید، می گوید: امام صادق (علیه السلام) درست می گوید. حالا امام صادق (علیه السلام) اظهار لطف می کند عظمائیت نشان می دهد، می آید محمد را زنده می کند می گوید به او بگو. [محمد بن حنفیه] می گوید امام من نیستم! امام، امام صادق است.

خواندن اشعار راجع به امام حسین (علیه السلام) و مطیع بودن و بخشیدن تمام هدایا از طرف امام صادق (علیه السلام)

حالا تا اشعار را می خواند حضرت پاسخ می دهد. مگر همین امام صادق (علیه السلام) نیست که پاسخ نمی دهد؟! حالا منصور دوانیقی می گوید بیاید، منصور می خواهد عظمائیت نشان دهد، خدا لعنتش کند! دستور فرمود امروز عید است، برای من عیدی بیاورید. وقتی فرمان صادر کرد، هر کسی یک چیز خیلی گران قیمت آورد. ایشان، منصور زودتر یک جایی را ترتیب داده بود، همه [آن عیدی ها] را گفت آنجا انداختند. وقتی که آن مجلس تمام شد یعنی به اصطلاح هر مجلسی یک ابعادی، یک وقتی دارد، به امام صادق (علیه السلام) گفت: یابن عمّ! تمام این ها تعلق به شما دارد. گفت: آیا به من می بخشی؟ گفت همه را به تو

بخشیدم، تو مالک شدی. یک نفر آمد یک بیت شعر در مورد امام حسین (علیه السلام) خواند، [امام صادق (علیه السلام)] گفت: همه این‌ها برای تو، عذرخواهی هم از او کرد. آیا ما در این فکرها رفتیم که آن‌جا اصلاً پاسخ نمی‌دهد؟! این‌جا یک اشعار می‌خواند همه این‌ها [هدایا] را به ایشان می‌دهد، عذرخواهی هم می‌کند. چرا؟ این آدم مطیع است. جزو شیعه‌هاست. جزو دوست‌هاست. او [دوست و شیعه] نیست، او کس دیگر را قبول دارد. ای رفقای عزیز! چه کار کنیم؟!

گفت: اگر گویم زبان سوزد، اگر پنهان کنم مغز استخوان سوزد

چرا قبول نکرد؟ چرا این قدر انعام داد؟

تشخیص ولایت و مراقب خدشه ولایت بودن و مصادیق آن

بیایید رفقای عزیز! فدایتان بشوم، دست از ولایت بر ندارید. بیایید جووری باشید خدشه به ولایت تان نخورد. بین من هر چیزی را حجت به شما تمام کردم. روایت و حدیث رویش می گذارم. چرا؟ کسی که پیرو گس دیگری باشد متقی نیست. متقی کسی است که پیرو دوازده امام، چهارده معصوم (علیهم السلام) باشد.

حالا من دارم خدمت تان عرض می کنم فدایتان بشوم، باید ولایت را تشخیص بدهید. وقتی تشخیص دادید

مواظب باشید خدشه به ولایت نخورد. شما ببینید اویس قرن کجا رفته است؟! شترچران است. یک آدمی که پیغمبر (صلی الله علیه و آله) می گوید: بوی بهشت می دهد، دعایش مستجاب است، برادر من است، مگر کم بیدمت دارد؟! حالا می داند که باید در بیابان برود، [تا] ولایتش خدشه دار نشود. در هیچ جنگ هایی شرکت نکرد. مگر بلال عزیز نیست که ابوبکر دنبالش می آید؟! خدا لعنتش کند! می گوید: خانه به تو می دهیم، جا به تو می دهیم، زن به تو می دهیم، حقوق بسیار به تو می دهیم. بیا اذان بگو! [بلال گفت:] اذانی که باد به پوست تو بیفتد نمی گویم! آنقدر او رازد به حلب تبعیدش کرد. ایشان مدینه بود.

ببین آقا جان من! چه چیزی به تو می گویم؛ این ها همه اش مواظب بودند ولایت شان خدشه نخورد. کجا این طرف و آن طرف می دوی؟! این همه دویدی دیگر بس است، دیگر داری پیر می شوی. آخه چه چیزی دیده ای این همه این طرف و آن طرف می روی؟! مگر ابوذر عزیز نیست که [عثمان] تبعیدش می کند؟! خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را گفت: این قدر علف خورد در دلش پیدا بود، سبز بود، مواظب بود خدشه به ولایتش نخورد، در مقابل عثمان استقامت کرد. گرسنگی و تبعید را، همه را به خودش خرید؛ ولایتش خدشه نخورد. مگر سلمان عزیز نیست که سکوت اختیار می کند؟! چقدر مسخره اش می کنند ریش تو بهتر است یا

دُم سگ؟ می گوید: هر کدام از پُل بگذرد. مواظب است ولایتش خدشه نخورد. مگر مقدار عزیز نیست که بیهودی او را می بندد؟! آخه خدا نکند رفقای عزیز! من دارم به شما می گویم سرتان را زیر بیندازید، بروید کاسبی کنید سَنّار [یک چیزی] بخورید و بخورانید به این کارها کار نداشته باشید. شما توان ندارید.

دین بردن خیلی مشکل است مگر کسی دستت را بگیرد.

حالا وقتی که این جورى شد، آن مشرکین یا منافقین با این چهار یا پنج نفر بد شدند، گفتند چرا نمی آید مثل ما بشوید؟! الآن جامعه هم می گوید چرا نمی آید مثل ما

باشوید؟! امروز جامعه هم می گوید همه بیااید مثل ما باشوید! آب دارد از این طرف می رود، صد هزار متر آب این جوری دارد می رود، تو می خواهی از آن طرف بروی، به دینم قسم، نمی توانی ببری مگر کسی دستت را بگیرد. والله بالله امروز دین بردن خیلی مشکل است، ما نمی فهمیم اصلاً دین چیست؟! همه آب دارد از این طرف می آید، تو می خواهی از آن طرف بروی، توی سینه ات می زند و به زمین می اندازد مگر کسی که دستت را بگیرد. چه کسی دستت را می گیرد؟ ولایت! چه کسی دستت را می گیرد؟ آقا امام زمان (عج الله فرجه)! او آب به امرش است می گوید ساکت.

رفقای عزیز! دوباره تکرار می کنم، یک قدری روی این

حرف‌ها حساب کنید. فقط مواظب باشید ولایت‌تان خدشه نخورد. اما دارم می‌گویم اگر تشخیص ولایت دادید! دیگر بس است. چرا حضرت می‌فرماید: هر کسی که ولایتش را در آن زمان حفظ کند برادر من است، با من و هم درجه من است؟! بیایید، بس است دیگر، تکرار می‌کنم، واجب می‌دانم، به دینم واجب می‌دانم، این قدر این طرف و آن طرف نزن! مواظب باش! با چنگ و دندان ولایت را حفظ کن! خدشه به آن نخورد. هیچ کجا والله خبری نیست، عزیزان من! آخر چه می‌خواهی تو؟! دنبال چه می‌گردی؟! همه جا سراب است، آب نیست! شما از این طرف برو تهران، این دریاچه را ببین، همین طور موج می‌زند. وقتی می‌رسی آنجا شوره‌کات

[رودخانه شور] است. دنیا شورکات شده است. مگر تو به غیر از این می خواهی که پیامبر (صلی الله علیه و آله) بگوید برادر من و با من، هم درجه من بشود؟! تو هم درجه چه کسی می خواهی بشوی که این قدر این طرف و آن طرف می زنی؟!]

چطوری دین مان را حفظ کنیم؟

حضرت برای تو راه را باز کرده است، می گوید: زبانت را حفظ کن، کاری به این کارها نداشته باش. واجبات را به جا بیاور، ترک محرّمات کن. «الیوم أکلمت لکم دینکم» را قبول داشته باش. خلفای من را اطاعت کن. ائمه طاهرین را اطاعت کن. واجبات را به جا بیاور،

محرمات را ترک کن. منتظر ولی الله الأعظم، امام زمان (عج الله فرجه) خودت باش. والله بروید توی این کتاب کافی نوشته است، حضرت می فرماید: ثواب هزار شهید را می بری. مگر شما نمی خواهید شهید بشوید؟! چقدر رفتید شهید بشوید! یکی افتخار می کند که بگوید من بچه ام شهید شده است. اما به تو چه می گوید؟ می گوید ثواب هزار شهید را می بری. آیا پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را قبول دارید یا نه؟! چرا این جور نمی شوید؟! چرا این طرف و آن طرف می زنید؟! خدا می داند من می خواهم داد از جگر خودم بکشم، دیگر بس است! ساکت و صامت باش.

از دنیا رفتن مؤمن و با ائمه {علیهم} ارتباط داشتن.

جریان آقای امینی و خدمت امام زمان (عج الله فرجه) رسیدن.

من یک دوستی دارم، ایشان اهل علم هست، سید هم هست و چند سال قبل از این گفت: من دیدم تشخیص نمی‌دهم [و] هر کسی یک چیزی می‌گوید. گفت: رفتم در این فکر، خدایا! مرا راهنمایی کن. گفت یک شب خواب دیدم: مجلس خیلی مُعظّم است، یک عده‌ای در این مجلس آمدند، از همین حرف‌ها که می‌زنند شعارهایی می‌دادند. یک عده‌ای آمدند برعکس شعار می‌دادند. گفت: من دیدم آقای امینی در این مجلس نشسته است، گفت: من نمی‌دانستم که خواب می‌بینم. رفتم گفتم: حاج آقا! این‌ها درست می‌گویند یا

آن‌ها؟ این‌ها این جور می‌گویند، آن‌ها ضد این‌ها حرف می‌زنند.

آقای امینی فرمود: دیروز گذشته خدمت ولی‌الله‌الاعظم، امام‌زمان (عج‌الله‌فرجه) رسیدم. رفقای عزیز! بدانید کسی که روحش پاک باشد، از این عالم برود، خدمت امام‌زمان (عج‌الله‌فرجه) می‌رسد. شما خیال نکنید مُردید، والله اگر یک جنازه ای جلوی چشم من می‌بردند، می‌گفتند مُرده است. می‌گفتم فلانی زنده شده است. حالا هم عقیده ام همین است آن موقعی که مؤمن می‌میرد با ائمه ارتباط دارد، با امام‌زمانش ارتباط دارد. حالا آقای امینی گفت: خدمت ولی‌الله‌الاعظم، امام‌زمان (عج‌الله‌فرجه) رسیدم؛ [گفتم: آقا جان! چه

کار کنیم؟ تکلیف چیست؟ فرمود: «حفظ الکلام، حفظ اللسان!» عزیزان من! فدایتان بشوم! چقدر از این صحبت‌ها می‌کنید؟! فدایتان بشوم قربان‌تان بروم، عزیزان من! من به دینم شماها را دوست دارم، من در نوامم گفتم شما بهترین مردم هستید. شما کسی هستید که درباره ولایت لنگر انداخته‌اید اما یک تزلزل‌هایی هم دارید. این حرف امینی است که امیرالمؤمنین (علیه السلام) ایشان را تأیید کرده است. این کتاب را که نوشته، الغدیر را نوشته است. این هم فرمایش امام‌زمان (عج الله فرجه) [است]! دیگر چه کار می‌خواهید بکنید؟! چقدر این طرف و آن طرف می‌زنید؟! بیا لنگر بینداز! مواظب ولایت باش خدشه دار نشود.

من فدای همه شما بشوم، فدای یکی از رفقا بشوم که در مجلس حضور دارد، گفت: ما ولایت مان را تشخیص دادیم اما حالا دیگر باید مواظب باشیم این ولایت از دست ما نرود. حالا چرا نمی شود؟! آن بُنیه ای که داری، آن قدرتی که داری، یک وقت در اختیار شیطان گذاشته می شود. عزیزان من! بیایید بُنیه و قدرتتان را حفظ کنید تا آقا امام زمان (عج الله فرجه) بیاید، آن قدرت و بُنیه را صرف ایشان کنید.

کارها و عبادت های خیالی . هارون و زندان کردن آقا موسی بن جعفر (علیه السلام)

همیشه کارها یک قدری روی خیال بوده است،

عبادت‌ها هم روی خیال است. من حالا روی یک مناسبتی ان شاء الله راجع به موسی بن جعفر (علیه السلام) یک صحبتی می‌کنم، من همیشه توی فکر هستم که یک جووری بشود شماها آگاهی‌تان زیاد بشود. حالا حسابش را بکن این هارون بلند شده، [به] حج آمده، عده‌ای را هم حج آورده، حالا ببین چه کار می‌کند؟ حالا توی مسجد النبی می‌آید. رو می‌کند به پیغمبر (صلی الله علیه و آله): یا رسول الله! از تو عذر می‌خواهم مملکت دارد دو دُرَقه‌ای می‌شود، من می‌خواهم این پسرت را چند روز در تحت نظر ببرم، ببین چه جووری دارد حرف می‌زند؟! حالا [به] حج آمده؛ [اما] خیالش چیست؟ می‌خواهد موسی بن جعفر (علیه السلام) را بگیرد. تو

خیال نکن آن هارون است. یک وقت می بینی من هم هارون هستم، به چه خیالی آمدی؟!

حالا دستور می دهد حضرت را بگیرند. حالا حضرت را می گیرند، در ظاهر توی زندان می برد. یک اشخاصی که روی منبر می نشینند، روی منبر ولایت، اما ولایت شان القایی نیست [یک حرف هایی می زنند!]. یک کسی که تمام خلقت در قدرتش است، به امرش است، حالا ایشان را زندان برده است. یکی از این منبری ها وقتی گفت، آن قدر من ناراحت شدم، سی سال [است که] من ناراحت هستم. می گفت: من نمی دانم یک قدری داد کشید، یک دفعه گفت دیدند سندی بن شاهک از آن جا [زندان] با شلاق بیرون می آید، آخه چه می گویی؟! غلط

می کند آن شلاقی که به موسی بن جعفر (علیه السلام) بخورد. حالا هارون، موسی بن جعفر (علیه السلام) را در زندان برده است، حالا دارد عظمائیت می کند، می بیند همیشه موسی بن جعفر (علیه السلام) بیرون است، زندان بان می آید می گوید: بابا! این همیشه بیرون است. شما حس و فکر کنید این موسی بن جعفر (علیه السلام) که می گوید بیست و پنج سال در زندان بوده است، بیست و پنج سال است که نمی دانم زن گرفته است، خوب این چند ساله، چقدر بچه دارد؛ این که توی زندان نبوده است.

شناخت ولایت. فرستادن زن مغنیه به زندان در نزد آقا موسی بن جعفر (علیه السلام)

من روایت بگویم قبول کنید، امام مان را بشناسیم. حالا زنِ مُغْنِیَه بهترین [و] زیباترین تمام زنان در آن زمان است. هارون پول به او می دهد می گوید: آنجا [به زندان] برو، یک قدری برقص و بخوان. حالا وقتی [این زن از زندان] بیرون می آید، می گوید: «سُبُوْحُ قُدُوسِ رَبِّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ»، این زن دارد می گوید، چه خبر است؟ دیدم باغهایی هست که آن جا چشم روزگار ندیده است. [امام] یک نگاه به من کرد، من دهانم بسته شد. ولایت در قلب این زن نفوذ کرد، حالا می گوید: «سُبُوْحُ قُدُوسِ رَبِّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ.»

من این حرفها را می زنم یک دانه کلام دارم، می خواهم نتیجه گیری کنم. هارون دستور داد این زن

را کشتند. حالا دید این جووری است، دارد همین طور افشا می شود. دستور داد موسی بن جعفر (علیه السلام) را زهر دادند. رفقای عزیز! ببینید من دلم می خواهد این جووری ما ولایت را بشناسیم. حالا دارد حفظ جان خودش را می کند، حفظ خلافت خودش را می کند؛ موسی بن جعفر (علیه السلام) را روی آن چِسِر [پُل] می گذارد، آن جا پلی هست که الآن ریحانه به آن می گویند، بس که مردم گل آوردند [و آن جا] ریختند. امضا می گیرد از شیعه ها، از دوستان موسی بن جعفر (علیه السلام) که این به مرگ خدایی مُرده است، ببینید این جانش عیب نکرده است.

ولایت نوشیدنی است. در تمام جمعیت فقط یک نفر گفت امام مُرده و زنده ندارد.

ببین والله بالله! از موقعی که به تکلیف رسیدم عقیده ام همین است؛ به دینم قسم این روایت را من نشنیده بودم، عقیده ام هم همین است: امام مُرده و زنده ندارد. حالا توی همه این جمعیت یک نفر پیدا می شود. بابا! ولایت نوشیدنی است! خدا به این ولایت را نوشانده است، حالا می گوید این حرف ها چیست؟! از خودش می پرسیم. حالا می آید سلام می کند، اظهار ادب می کند یا امام المتقین! یا موسی بن جعفر! ما شهادت می دهیم شما مُرده و زنده ندارید، آیا زهرت دادند یا به مرگ خدایی مُردید؟ حضرت دست مبارکش را این جوری می کند، می گوید «زهراً زهراً!» ببین یک دانه آدم توی این مردم بود که بگوید امام مُرده و زنده ندارد، رفقای

عزیز! بیایید این جوری بشوید.

آوردن بهترین کفن و دفن کردن ظاهری امام موسی بن جعفر (علیه السلام) در قبرستان اعیان

[هارون] دید رسوایی اش، همین طور دارد رسواتر می شود. به اصطلاح نستجیرٌ بالله جنازه را حرکت داد. حالا هم مگر دست از عنادش برداشته؟! آن زمان قبرستان دو جور بود: اعیان و اشراف در یک جا، آن ها که فقیر بودند در یک جای دیگر بودند. پیش هارون آمده بودند، می گفتند: ما که امر تو را اطاعت می کنیم، ما جزو اعیانیم اما یک عده ای هستند که [اطاعت] نمی کنند، فقرا هستند؛ ما تا حتی قبرستان مان هم

می خواهیم جدا باشد. دستور داده بود قبرستان این ها را هم جدا کرده بودند.

حالا سلیمان بن داوود می بیند یک جنازه ای را دارند رو به قبرستان اعیان ها می برند اما روی یک تخته پاره ای گذاشتند، چهار نفر هم زیر این جنازه هستند. یکی هم صدا می زند: «امامُ الرفضه»: مردم! این امام رافضی هاست. فوراً گفت: بروید ببینید این چه کسی است که در قبرستان اعیان دارند می برند؟ وای بر ما! حالا آمد گفت این موسی بن جعفر (علیه السلام) است. فوراً دستور داد آن ها را تنبیه کردند. کفنی که تمام قرآن به آن نوشته شده بود [به حضرت کردند]، موسی بن جعفر (علیه السلام) را بهترین جا که آن جا بوده

دفن کردند، در ظاهر. تا چیز کرد [زمین را کند]، دید آن جا سردابه ای است، هم چنین چیزی است. یک نامه [سلیمان بن داوود] به هارون نوشت: من دیدم این از برای خلافت ضرر دارد این کار را کردم. پس حرف من این بود؛ ببین توی همه این جمعیت یک نفر بود که گفت امام مُرده و زنده ندارد.

افشای عظمائیت ائمه برای هدایت مردم

رفقای عزیز! بیایید ما مثل او باشیم. فدایتان بشوم، تمام ائمه (علیهم السلام) ما دارند عظمائیت نشان می دهند شاید ما هدایت بشویم. مگر آقا امام رضا (علیه السلام) نیست عظمائیت نشان می دهد؟! تکرار می کنم

«لا إله إلا الله حصنی فمن دخل حصنی»، همه دارند
عظمائیت نشان می دهند.

زهرا خواستن معاویه از قیصر روم برای کشتن امام
حسن (علیه السلام)

مگر این آقا امام حسن (علیه السلام) نیست که این
جعه آمده زهرش داده است؟! خدا حاج شیخ عباس را
رحمت کند، گفت: معاویه یک زهری از قیصر روم
خواست، گفت به او داد؛ [قیصر] نامه نوشت:

غافل نشوی از خطرش، به مسلمان ندهی پاره کنی
جگرش.

سرُّ الله شدن. حقانیت معلوم است

حالا من همه حرف‌هایم این است که هر موقع یک چیزی نتیجه گیری می‌کنم. حالا این [جُعه] زهرش داده است آمده به امام حسن (علیه السلام) می‌گوید: نگوئی من به تو دادم. رفقای عزیز! فدایتان بشوم، عزیزان من! بیایید سرُّ الله بشوید! نمی‌دانم چه بگویم؟! شما می‌خواهید با آن، حقانیت خودتان را معلوم کنید، حقانیت که معلوم است، تو حقانیت خودت را عزیز من! فدایت بشوم قربانت بروم، فدایت بشوم حقانیت خودت را بگذار پیش خدا معلوم کند.

جُعه و به مقصدش نرسیدن

حالا آقا امام حسین (علیه السلام) آمده می‌گوید: عزیز

من! برادر من! چه کسی به تو زهر داده؟ می گوید: با او چه می کنی؟ می گوید: می کشمش. می گوید: والله به تو نمی گویم. قربانتان بروم فدایتان بشوم! اگر ما هستیم، باید پیرو باشیم. ما که خود آن ها نمی شویم، سرّ پوشان باشیم. پیرو باشیم. آخر نگفت. اما یک چیزی به او گفت، گفت: إن شاء الله به مقصدت نرسی. حالا از کجا فهمیدند؟ من بعد دیدند امام حسن (علیه السلام) که شهید شد، [جُعه] من بعد پا شد پیش معاویه رفت.

معاویه به او گفت: یک قدری از امام حسن (علیه السلام) بگو. گفت: اولاً ما چراغ نمی خواستیم، حسن (علیه السلام) این قدر نورانی بود که اصلاً احتیاج به چراغ نداشتیم. دوم همیشه امام حسن (علیه السلام) با ذکر

خدا صحبت می کرد. دائم شب یک بیتوته ای می کرد، می رفت یک کناری، با خدا صحبت می کرد. تمام صفات امام حسن (علیه السلام) را گفت. [معاویه] گفت برو گمشو! یک دانه از این صفت ها را پسر من ندارد. تو آن را کُشتی، با این چه می کنی؟! صفات امام این است. حالا آدم چه بگوید؟!

نامه معاویه به عایشه راجع به دفن نکردن امام حسن (علیه السلام) کنار قبر پیغمبر (صلی الله علیه و آله)

حالا این عایشه توی خانه پیغمبر (صلی الله علیه و آله) است؛ اما این ها با معاویه ارتباط دارند. شما خیال نکنید

قربانتان بروم، حالا هم توی همه رده‌ها ارتباط هست، مواظب ارتباط‌ها باشید. گول نخورید. حالا معاویه یک نامه‌ای به عایشه داد، گفت: عایشه! حسن (علیه السلام) مریض است، ممکن است بمیرد، از دنیا برود. اما تو مبادا بگذاری که این [حسن بن علی (علیه السلام)] را پیش شوهرت، همسرت دفن کنند. [عایشه] قول داد نمی‌گذارم.

آقا امام حسین (علیه السلام)، امام حسن (علیه السلام) را شُست، جنازه را حرکت دادند رو به قبر رسول الله (صلی الله علیه و آله)؛ عایشه جلو آمد، گفت: نمی‌گذارم حسن (علیه السلام) را؛ کسی که من دوستش نداشتم پیش همسر من دفن کنید. عباس [آقا ابوالفضل] جلو آمد،

گفت: یک روز شتر سوار می شوی [و] می روی به جنگ
وصی رسول الله. حالا الاغ سوار شدی [و] آمدی جلوی
ولی خدا را می گیری. فردا هم فیل سوار می شوی [و]
می روی خانه خدا را خراب می کنی. گفت: جنازه حسن
(علیه السلام) را تیرباران کنید.

یا علی